

- خوشگل باش
- لبخند بزن
- خودتو معرفی کن
- باهاشون قرار بذار

الن با اضطراب به صفحه اول دفترچه یادداشتش خیره شد، نفس عمیقی کشید تا خودش رو برای بار شدید اضطراب آماده کنه.

- بنی من الآن چه خاکی به سرم بریزم!

درحالی که الن با التماس به دوست چندین ساله خودش چسبید، بنیتا چشماش رو کلافه چرخوند.

- الآن من اگه بخوام بهت راهکار بدم تو واقعاً قراره گوش بدی؟

الن چندبار پلک زد، حتی خودش هم مطمئن نبود. ولی با این حال، التماس کردن رو از سر گرفت:

- حالا تو بگو چی تو سرته، شاید من تونستم انجام بدم.

بنیتا آهی کشید و شقیقه‌هاش رو ماساژ داد، بعد دفترچه یادداشت الن رو از روی میزش برداشت و نگاهی به لیست اهداف اون انداخت، داده‌های مختصر و مفید وارد ذهنش که الن اونو ابرذهن خطاب میکرد شدن.

- خب، حالا بگو موانع این اهداف چی ان.

الن روی تختش نشست و با جمع کردن پاهاش رو توی دستاش، زانوهاش رو تکیه گاه چونه خودش کرد.

- اولاً همون طور که واقفی، مثل دخترای دیگه خوشگل نیستم، قد نخود از مد و آرایش و تیپ زدن سر در نمیارم.

بنیتا با خونسردی سرش رو تگون داد.

- اگر بخوای هم نمی‌تونی وانمود کنی که اهلشی. پس فقط باید یه سری

اصلاحات روی ظاهره انجام بدیم تا به سطح استاندارد برسی. قدم اول، آماده شو بریم خرید.

- چی! همین الان یهویی بریم خرید؟

- تو که کار خاصی نداری، بلند شو بیا بریم.

درحالی ان که با نارضایتی بلند شد و کمد لباسش رو باز کرد، بنیتا مشغول نوشتن روی برگه شد:

قدم اول: تیپ مناسب.

لباس‌های مورد نیاز:

- کلاه کپ
- شلوار بگ کاپشن جین
- تاپ کوتاه سفید

- چی نوشتی؟

بنیتا دفترچه رو پایین گرفت تا ان که داشت جوراباش رو می‌پوشید، نگاهی بهش بندازه.

- یه ست جین؟ ناموساً؟

- گفتم شاید یه تیپ کمتر دخترونه به کارت بیاد، اگه حتماً یه تیپ صورتی می‌خوای راه طولانی تری در پیش داریم.

- نه نه، همین خوبه اصلاً...

ان کارت بانکیش رو از روی میزش برداشت و گذاشت توی جیبش.

- موهام چطور؟

- باید اتو بزنی، می‌تونم یه مقدار پایینش رو هم رنگ-

- خواهش می‌کنم یه چیز ساده تر بگو بنی.

بنیتا کف دستش رو به پیشونیش کوبید و آهی کشید.
- خب، می تونی حداقل کوتاهشون کنی، مدل پیکسی.
الن نفس راحتی کشید و دستاش رو با قدردانی دور دوستش حلقه کرد.
- من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم...
بنیتا خندید و پشت الن رو نوازش کرد.
- خودکشی می کردی، چون من نبودم نجاتت بدم.

درحالی که کلاس هنوز شروع نشده و معلم داخل نیومده بود، الن وارد کلاس پونزده نفره شد. پاهای الن، روی نقطه ورودی منجمد شد. الان باید خودش رو معرفی می کرد، ولی تنها فکر کردن بهش باعث تپش قلبش شده بود.
بنیتا بهش گفته بود که باید وقتی وارد کلاس میشه، اعتماد بنفس داشته باشه و حتی اگه موقع ورود صحبتی نکرد هم توجهشون رو جلب کنه، ولی الن توی اون لحظه متوجه شد که کاملاً کنترل خودش رو از دست داده.
چی می شد اگه سرنوشتش تو اینجا هم مثل مدرسه میشد؟ دوباره میشد دختری که هیچکس نمی شناختش و تو همه گروه بندی ها، باید می دید که در نهایت توی کدوم گروه جای خالی باقی می مونه؟
- برو کنار عزیزم.

با شنیدن صدای معلم، الن رفت و سر جاش نشست. هیچ کس واکنش خاصی نشون نداد و همه مثل روال عادیشون، کتاب و دفتر رو از کیف درآوردن. الن تو دلش دعا کرد که معلم ازش بخواد خودش رو معرفی کنه، اما جواب معلم ناامید کننده بود:

- ایشون دانش آموز جدید ما الن راد هستن. من ازت عذرخواهی می کنم دخترم، کلاس ما یه مقدار عقبه و امروز وقت نیست با بقیه آشنا کنی.
الن با اضطراب سرش رو تکیه کرد. نمی دونست چطور فرصت جدیدی پیدا کنه.

کلاس انقدری فشرده بود که الن حتی فرصت پیدا نکرد استعدادش توی اون زبون رو نشون بده، درحالی که بنیتا بهش گفته بود اون می‌تونه فقط با حرف زدنش و جواب دادن به سوال‌های کلاسی، می‌تونه توجه بقیه رو جلب کنه. آخر کلاس، الن نگاهی به صفحه اول دفترچه یادداشتش انداخت، شروع کرد به خط کشیدن روی تمام جملات.

بعد بلند شدن از جاش برای ترک کلاس، یه لحظه ایستاد و گوشاش به سمت صدای صحبت بقیه کشیده شد. توجه الن درست به محض شنیدن اسم یکی از بازی‌های مورد علاقه‌اش، به سمت اون گروه سه نفره جلب شده بود.

- نه نمیام، من فردا توی کافه واسه مافیا قرار دارم.

- نشد یه بار تو بهونه واسه پیچوندن نداشته باشی. بابا یه روز بیا پیش ما درس بخون، تا تجربش نکنی نمی‌فهمی چقدر موثره.

- تنهایی هم می‌تونم بخونم. حالا اینا به کنار، کسی بین شما هست که بخواد بیاد با من؟ یه نفر هنوز کمه.

- من که علاقه ای ندارم.

- منم عمراً بیخیال درس خوندن بشم.

- بابا خیلی نامردین...

قلب الن شروع به تپیدن کرد. فکر می‌کرد قراره بازم سر جاش خشکش بزنه، ولی اشتیاقش بهش گفت که جلو بره، فقط چند قدم فاصله بود. با پاییی که در اثر منفعل بودنش، کرخت و بی‌حس شده بود، قدم اول رو برداشت که سرها سمتش چرخیدن. نفس الن تو سینه حبس شد. صدای پاش از انتظارش بلند تر بود. درست توی نقطه ای قرار گرفت که حس می‌کرد نه راه پس داره و نه پیش. الن سعی کرد پردازش کنه که الان چی می‌خواد بگه. چی کار باید می‌کرد؟ آها درسته، معرفی. ذهنش سعی در به یاد آوردن جملاتی کرد که از قبل حفظشون کرده بود، منتها هیچی یادش نیومد. مغزش خالی بود.

- من... مافیا دوست دارم.

احمقانه‌ترین جوابی که به ذهنش رسید رو داد، چشماش با عجز خیره به دختری بود که کلمه مافیا رو از زبانش شنید.

- خیلی هم عالی، پس بیا باهم آشنا بشیم. من ملیسا ام، اسم تو چی بود؟
- من... النم.

ملیسا گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره الن رو پرسید. الن که تازه از شوک دراومده بود، شوق و ذوق زیادی توی قلبش حس کرد و تو دلش گفت: همین...؟
به همین سادگی؟

چشما و گوشاش که بهش دروغ نمی‌گفتن. با دو جمله تونسته بود ارتباط برقرار کنه. کل برنامه‌ها و نقشه‌هایی که چیده بود، از ذهنش گذر کردن. تلاش برای حرافی، برقراری ارتباط فیزیکی، شوخی‌های غیرمنتظره، و خیلی کارهای دیگه که نتونسته بود انجامشون بده... چطوری بدون اونا موفق شد؟

وقتی از ملیسا خداحافظی کرد، الن حواسش نبود که چه لبخند پهنی روی لبش بود. الن خودکار و دفترچه یادداشتش رو از جیبش برداشت، نگاهی دوباره به لیستش کرد. بالأخره برای اولین بار، تونست چندتاشون رو تیک بزنه.

- خوشگل باش ✓
- لبخند بزن
- خودتو معرفی کن
- باهاشون قرار بذار ✓